سفر

پاندای بزرگ و اژدهای کوچک

نویسنده: جیمز نوربری

مترجم: نازنین فیروزی

انتشارات میلکان

@Roman_Ahang

رمانچکو

برای آن‌هایی که سفرشان را آغاز کرده‌اند.

_ نویسنده

برای ما.
این یه دنیای جدیده، جایی که هیچ‌وقت نبودیم و هیچ‌وقت هم نمی‌تونیم ازش برگردیم.

_ مترجم

سفر

بالای کوه معبدی بود.



@Roman_Ahang

رمانیکو



معبدی در حصار جنگلی وسیع.

@Roman_Ahang

رمانیکو



و دریاچه‌ای عمیق و آرام.



معبد کهنه و قدیمی شده بود.
اما قدیمی‌بودن این معبد، برای دو دوستی که آن‌جا را خانه‌شان کرده بودند، اهمیتی نداشت.

@Roman_Ahang



پاندای بزرگ و اژدهای کوچک.



آن‌ها روزها راهی ارتفاعات و قله‌های کوهستانی می‌شدند.
جنگل‌های انبوه و پرپیچ‌وخم را می‌گشتند؛
به این امید که به موجوداتی که در آن‌جا زندگی می‌کردند نیم‌نگاهی بیندازند.





شب‌ها به تماشای ستاره‌ها می‌نشستند و چای داغی را می‌نوشیدند که اژدهای

کوچک با حوصلهٔ تمام دم می‌کرد.
یک غروب زمستانی، زیر ماه کامل، >اژدهای کوچک رو به دوستش کرد و گفت:
«این جا فوق‌العاده‌ست، پاندای بزرگ.
درخت‌ها، کوه‌ها، پرنده‌ها و حیوون‌ها، همه‌شون، واقعاً شگفت‌انگیزن؛ ما خیلی خوش‌شانسیم؛ ولی خب پس چرا من حس می‌کنم یه چیزی کمه؟
چرا حس می‌کنم ناقصم؟»



پاندای بزرگ سری تکان داد، جرعه‌ای چای نوشید و گفت: «سؤال خوبیه، کوچولو.
جوابش هم ساده و درعین‌حال سخته.
الان دیگه بگیر بخواب.
فردا یه روز تازه‌ست؛
بذار ببینیم چی کار می‌شه کرد.»



پاندای بزرگ زود از خواب بیدار شد ولی دوستش زودتر بلند شده بود و داشت طلوع خورشید را از پشت کوه‌ها تماشا می‌کرد.
پاندای بزرگ رفت و روی صخره کنار اژدهای کوچک نشست.
پاندای بزرگ گفت: «تو ناراحتی، دوست کوچیک من.
اشکالی نداره. برای همه پیش می‌آد.
مهم اینه که متوجه شدی یه مشکلی هست.»





@Roman_Ahang
رمانیکو

پاندای بزرگ گفت: «مشکل‌ها نباید مانع ما بشن.
روش طبیعت اینه که با مشکل‌ها به ما می‌فهمونه باید یه مسیر دیگه رو امتحان کنیم.»



پاندای بزرگ گفت: «تو احساست رو با من در میون گذاشتی.
در میون گذاشتنِ مسائل زندگی، چه خوب و چه بد، ما رو به هم نزدیک‌تر می‌کنه و باعث می‌شه بتونیم به هم کمک کنیم.»



اژدهای کوچک گفت: «اگه یه زمان به کمک احتیاج داشتی، من بهت کمک می‌کنم.»
پاندای بزرگ در جوابش گفت: «تو هر روز بهم کمک می‌کنی؛
همین که خودت باشی کافیه.»





آن‌ها از روی پلی قدیمی منتهی به باغ معبد عبور کردند.
پاندای بزرگ گفت: «تغییر، حتی اگه ندونی نتیجه‌ش چی می‌شه، بهتر از حرکت نکردنه.»
«ذهن یه جورایی خیلی شبیه باغه؛
نیاز به مراقبت و توجه داره، زحمت داره.
اگه به حال خودش رها بشه، خیلی زود پر از علف هرز می‌شه، و جایی که علف هرز زیاد باشه گُل‌ها نمی‌تونن رشد کنن.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

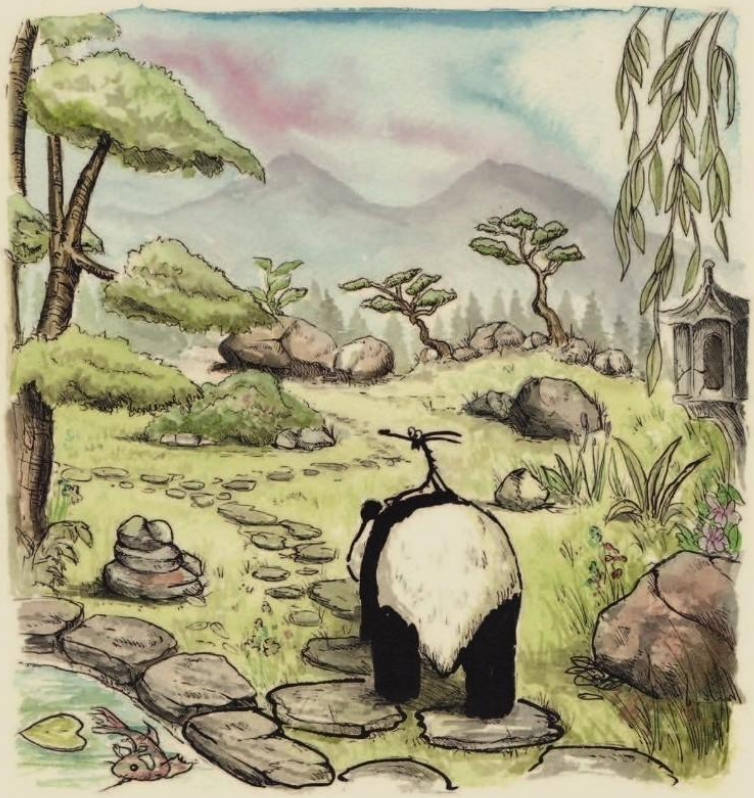



اژدهای کوچک سری تکان داد و پرسید:

«ولی خب چه جوری علف‌های هرز رو از ریشه دربیارم؟»

@Roman_Ahang

رمانیکو



پاندای بزرگ گفت: «من کمکت می‌کنم.
یادت باشه کوچولو، ما با هم می‌تونیم از پس هر کاری بربیایم.»

@Roman_Ahang
رمانیکو



آن‌ها از باغ رفتند و به‌سمت صخره‌ای راه افتادند که مشرف به رودخانه‌ای بزرگ بود.
پاندای بزرگ روی صخره نشست.
رو به اژدهای کوچک کرد و گفت:
«نمی‌شه همین جوری این‌جا بشینیم و امیدوار باشیم علف‌های هرز خودشون از بین برن.
باید دست‌به‌کار بشیم.
یه وقت‌هایی یه چیزهایی باید تغییر کنه و تغییر تلاش می‌خواد.
ما باید بریم سفر، بریم اون‌طرف رودخونه.»



آن‌ها به معبد برگشتند تا کرکره‌های چوبی را پایین بکشند و در شکسته را ببندند، چراکه در کوه باران زیاد می‌بارید و اژدهای کوچک دلش نمی‌خواست وقتی نیستند وسایلش خیس شوند.



اژدهای کوچک، کارش که تمام شد، تعدادی از باارزش‌ترین دارایی‌هایش را در گاری کوچکش گذاشت و رفت بیرون، پیش پاندای بزرگ.





پاندای بزرگ گاری پر را که دید آرام سرش را تکان داد و گفت:
«نمی‌تونیم همهٔ این‌ها رو از رودخونه رد کنیم.»
اژدهای کوچک دستی روی عکس بابابزرگش کشید و گفت:
«ولی من این‌ها رو لازم دارم.»



پاندای بزرگ گفت: «هر چیزی که لازم داری همین الان هم درونته.»



اژدهای کوچک درنگ کرد. از ته دل می‌دانست که پاندای بزرگ درست

@Roman_Ahang

رمانیکو

می‌گوید ولی سؤالی کوچک داشت:
«می‌تونم وسایل چای رو بیارم؟»
پاندای بزرگ گفت: «البته!
لذت‌بردن از میوه‌های دنیا هیچ اشکالی نداره؛ فقط باید حواسمون باشه که غرقشون نشیم.»



و بدین ترتیب اژدهای کوچک به‌سختی بالا رفت و پشت پاندای بزرگ نشست.
آن‌ها قدم به کوره‌راه سنگلاخی گذاشتند که از کوه‌ها خارج می‌شد و به‌سمت رودخانه پایین می‌رفت.
معبد قدیمی را پشت سر گذاشتند و راهی شدند.

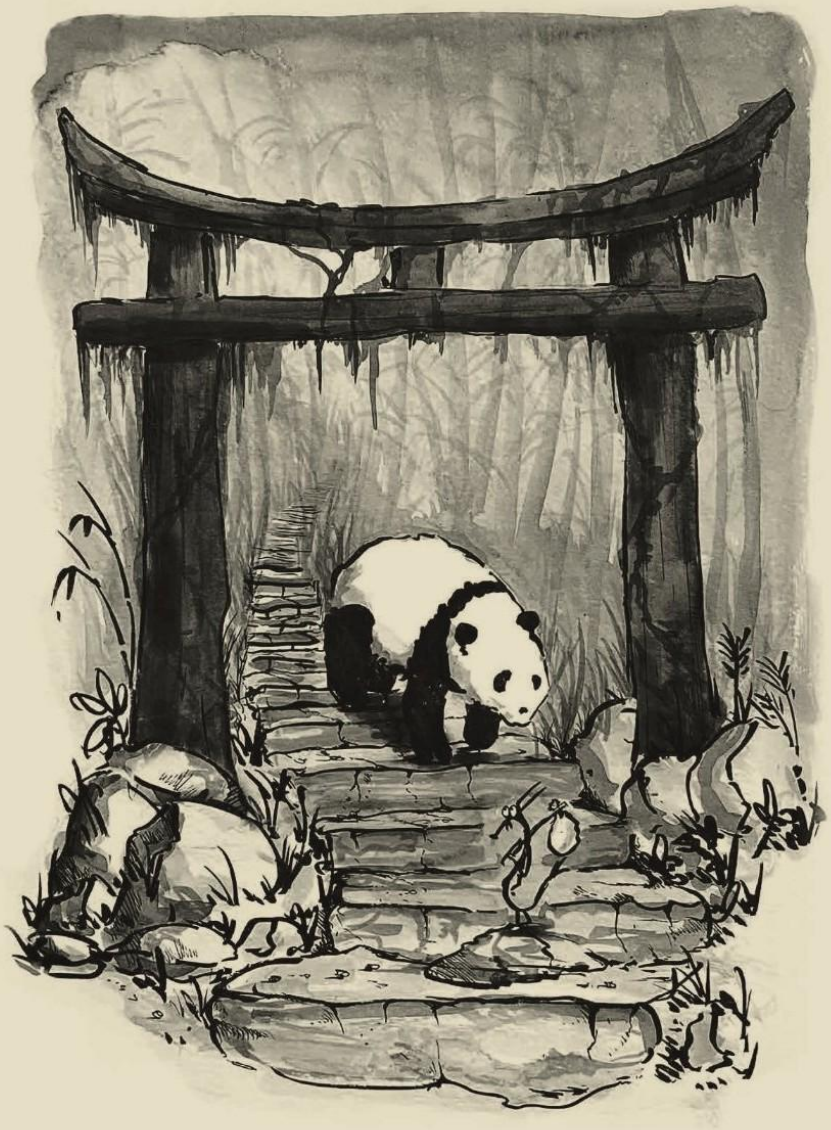

روزهای زیادی در جنگل‌هایی انبوه سفر کردند که کوه‌ها را پوشانده بود.
از آبشارهای مخوف و برکه‌های تاریک و عمیق گذشتند.



پرنده‌های رنگارنگی را دیدند و چشمشان به غزال‌های کوچکی افتاد که میان بامبوهای سربه‌فلک‌کشیده جست‌وخیز می‌کردند.



تا این‌که یک روز غروب، درست زمانی که ستاره‌ها داشتند بیرون می‌آمدند، به

تا این که یک روز غروب، درست زمانی که ستاره‌ها داشتند بیرون می‌آمدند، به لب رودخانهٔ بزرگ رسیدند.



پاندای بزرگ گفت: «امشب رو این جا می‌مونیم.
می‌تونیم آتیشی روشن کنیم و به صدای رودخونه گوش بدیم.»
اژدهای کوچک گفت: «من هم چای درست می‌کنم.»
اژدهای کوچک کمی چوب جمع کرد و خیلی زود آب روی جزجز شعله‌های آتش به جوش آمد.
اژدهای کوچک با چوب آتش را زیرورو کرد و گفت:
«پاندای بزرگ،
داشتم فکر می‌کردم...
چرا الان دیگه مثل اون موقع‌ها که یه اژدهای خیلی کوچولو بودم از چوب جمع کردن لذت نمی‌برم؟»



«قبلاً عاشق این بودم که بهترین چوب‌ها رو جدا کنم، برگ‌هاشون رو بکنم و بذارمشون توی سبدم.»

پاندای بزرگ لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

«افکارمون می‌تونن ما رو از خودمون دور کنن. کوچولو که بودی، احتمالاً تمام حواست به کار جمع کردن چوب بوده.

وقتی تمرکزت روی یه چیز باشه، معمولاً دیگه ذهنت این‌ور و اون‌ور نمی‌ره و این یه جور احساس سکون درونی به وجود می‌آره که باعث حس خوشی و آرامش می‌شه.»

اژدهای کوچک به فکر فرورفت و گفت:

«شاید حق با تو باشه.

الان که داشتم چوب‌ها رو جمع می‌کردم، توی این فکر بودم که این سفر واقعاً کمکی می‌کنه یا نه.

درواقع اصلاً به چوب‌ها فکر نمی‌کردم.»

@Roman_Ahang



پاندای بزرگ گفت: «سکون همیشه هست و توی آرامشش ممکنه باز کم‌کم خودت رو پیدا کنی.»



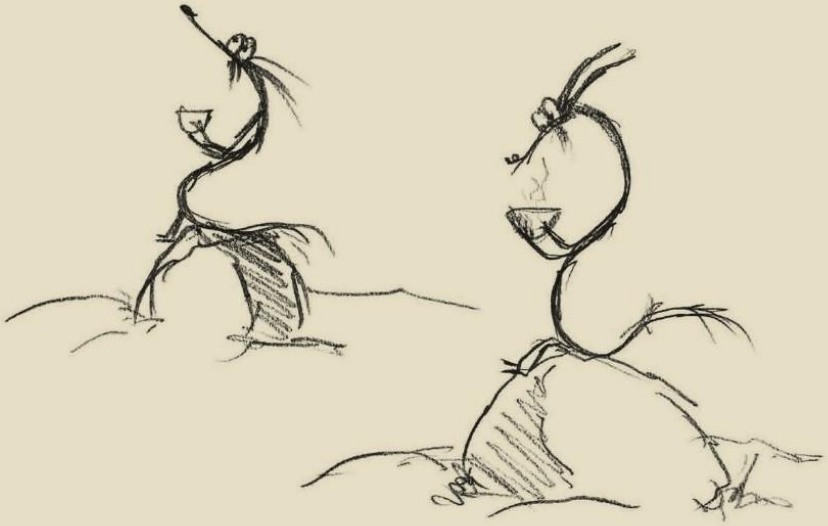

اژدهای کوچک احساس کرد پاندای بزرگ فقط دارد چیزی را به او یادآوری می‌کند که خودش هم از ته دل می‌داند.



«و اگه خودت رو فراموش کردی، فقط به ستاره‌های آسمون نگاه کن.

یا به صدای شاخه‌های درخت کاج گوش کن که با نسیم غروب تکون می‌خورن.
اون‌ها دارن همون کاری رو می‌کنن که طبیعت توی همین لحظه براشون در نظر گرفته.»



صبح که داشتند برای صبحانه بامبو و توت می‌خوردند، پاندای بزرگ متوجه شد که انگار اژدهای کوچک نگران است.

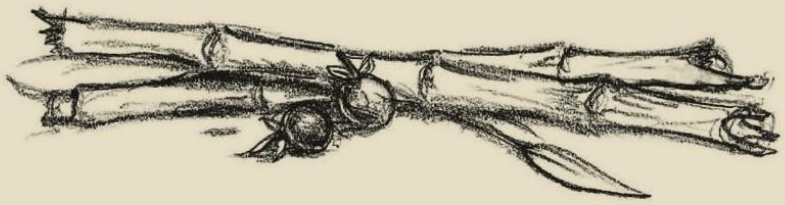

«چیه، کوچولو؟»
اژدهای کوچک سرش را بالا آورد و آرام گفت: «می‌ترسم.
من نمی‌خوام از رودخونه رد بشم.»

@Roman_Ahang

پاندای بزرگ گفت: «ترسیدن طبیعیه، ولی خب گاهی درهرحال باید ادامه بدیم.
ترس مانع مردن نمی‌شه، ولی می‌تونه مانع زندگی کردن بشه.»



آن‌ها بالاآمدنِ خورشید از فراز کوه‌های تاریک را تماشا کردند.
پاندای بزرگ گفت: «یه چیزی باید تغییر کنه، دوست کوچیک من.
ولی خب اگه ایجاد تغییر آسون بود، احتمالاً اون موقع دیگه خیلی کار مهمی نبود.»



تغییر بزرگ تلاش زیاد می‌خواهد.



اژدهای کوچک توت‌هایش را تمام کرد و گفت: «حق با توئه.
قطعاً ردشدن از رودخونه من رو می‌ترسونه و خب موقع ردشدن ازش هم می‌ترسم ولی درهرصورت انجامش می‌دم.»
با هم دنبال خط ساحل می‌گشتند که پاندای بزرگ چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد.
او به درخت‌هایی که در اثر طوفان افتاده بودند اشاره کرد و گفت:
«این‌جا ممکنه آب‌وهوا بد بشه.
اگه با بامبو طناب درست کنیم و تنه‌های درخت‌ها رو محکم به هم ببندیم، تو یه چشم به‌هم زدن یه کلک داریم.»



اژدهای کوچک علی‌رغم حس درونی‌اش لبخند بزرگی زد، بادی به غبغب انداخت و گفت:

«من بامبوها رو می‌آرم. تو هم کنده جمع کن.»





بعدازظهر کلکی کوچک ساخته بودند.
کلک چندان چشمگیری نبود، ولی آن‌ها را تا آن‌طرف رودخانه می‌برد.



اژدهای کوچک به چیزی که ساخته بودند نگاهی انداخت و گفت: «از این کار لذت بردم.»
پاندای بزرگ گفت: «ولی خب جمع کردن بامبو با جمع کردن چوب چندان تفاوتی هم نداره.
گاهی خوب و بد صرفاً نحوهٔ دید ما به دنیاست.»



خورشید که داشت غروب می‌کرد، پاندای بزرگ کلک را به‌سمت رودخانه کشاند.
هر دو سوار شدند و اژدهای کوچک با چوب بلندش کلک را از ساحل دور کرد.



مدتی کلک را به جریان آب سپردند تا آن‌ها را به پایین رودخانه برساند.



پاندای بزرگ گفت: «این کلک یه‌کم شبیه ماست.
جایی که بوده نباید تعیین‌کنندهٔ جایی باشه که می‌ره.»
اژدهای کوچک گفت: «خب، گذشته هم مهمه.»



پاندای بزرگ گفت: «درست می‌گی، گذشته مثل داستانیه که به ما می‌گه چطوری به جای الانمون رسیدیم، ولی تو می‌تونی همین الان هم دست‌به‌کار بشی و یه داستان جدید بنویسی.»



اژدهای کوچک ساکت شد و به حرف پاندای بزرگ فکر کرد.



سپس ناگهان صدای غرش شدیدی زمین را لرزاند و اژدهای کوچک قطره‌های باران و بادی سرد را احساس کرد.

پاندای بزرگ سرش را بلند کرد و به ابرهای درهم نگاه کرد و گفت: «می‌خواد طوفان بشه. باید بریم سمت ساحل.»
اما جریان آب شدیدتر از چیزی بود که به نظر می‌رسید و علی‌رغم تلاش‌هایشان نتوانستند قایق را به‌سمت ساحل هدایت کنند.
اژدهای کوچک کم‌کم به وحشت افتاد ولی پاندای بزرگ فقط آرام پارو می‌زد.



اژدهای کوچک پرسید: «تو از طوفان نمی‌ترسی؟»

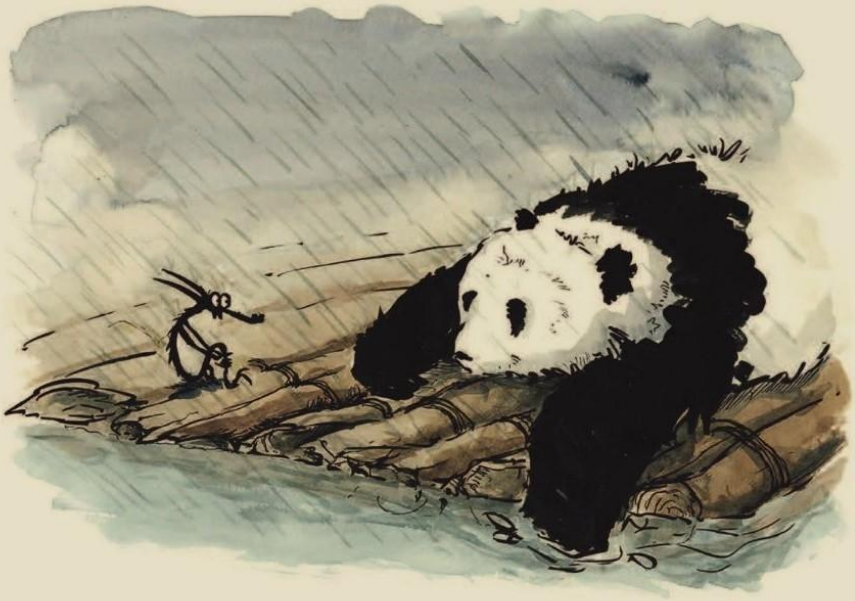

پاندای بزرگ گفت: «شاید یه وقتی می‌ترسیدم، ولی از همه‌شون جون سالم به در بردم و یاد گرفتم که نیازی به ترسیدن ندارم.»
ابرهای تیره بالای سر آن‌ها پدیدار شدند، باران شدید و بسیار سردی بارید و

سطح رودخانه را کف‌دار و مواج کرد.
کلک شروع کرد به چرخیدن و بالاوپایین‌شدن و بارش شدید چوب را سرد، لغزنده و خیس کرده بود.
تنها کاری که از اژدهای کوچک برمی‌آمد این بود که منتظر بماند.
پاندای بزرگ دراز کشید تا خودش را تاحدامکان محکم نگه دارد و با پنجهٔ بزرگش اژدهای کوچک را در خزش فروکرد تا او را گرم و مصون نگه دارد.



اژدهای کوچک آن‌قدر ترسیده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید.
چشم‌هایش را محکم بست و با تمام توانش خودش را محکم گرفت.



اما ناگهان به یاد وسایل چای افتاد.
یک چشمش را باز کرد و دید وسایل روی کلک افتاده‌اند و پارچهٔ دورش به تیزی تکه‌چوبی گیر کرده.
دستش را دراز کرد تا آن را بگیرد که همان موقع کلک محکم به صخرهٔ بزرگی خورد.



وسایل چای رها شدند و در آب افتادند.
همان‌طور که ناپدیدشدن وسایلش را در اعماق تاریک و خروشان آب تماشا می‌کرد، حس کرد انگار قلبش هم از جا کنده می‌شود.
داشت چه کار می‌کرد؟
هدف از همهٔ این‌ها چه بود؟
هرگز در عمرش چنین حسی نداشته بود.



دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و هق‌هق گریه کرد.
پاندای بزرگ متوجه درد اژدهای کوچک شد.
می‌خواست به او کمک کند، او را در آغوش بگیرد و به او بگوید که درست می‌شود.
اما خودش هم از پا درآمده بود و قدرت حرف‌زدن نداشت.
اگر دستش را ول می‌کرد، در آب‌های کف‌آلود می‌افتادند.
تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که به حرف‌های اژدهای کوچک گوش کند و تمام تلاشش را بکند تا در امان بمانند.



حتی سهمگین‌ترین طوفان هم می‌گذرد...
صبح طوفان تمام شده بود.



پاندای بزرگ گرمای آفتاب را روی کمرش حس کرد و چشم‌هایش را گشود. نمکِ آب خزش را ژولیده کرده بود و بدنش درد می‌کرد، اما وقتی حس کرد اژدهای کوچک در خزش چنبره زده است، قوت قلب گرفت.



طولی نکشید که دوست کوچکش از خواب بیدار شد و در هوای صبحگاهی بیرون آمد.

اژدهای کوچک جیغ کشید و گفت: «صحیح و سالمیم!»

و پاندای بزرگ را محکم در آغوش گرفت.

«ولی خب، کجا هستیم؟

ساحل رودخونهٔ بزرگ رو که نمی‌بینم.»



پاندای بزرگ گفت: «تمام شب طوفان شدید بود.
کشیده شدیم سمت اقیانوس.»



اژدهای کوچک فریاد زد: «وای! نه!

ما می‌میریم!»
پاندای بزرگ گفت: «خودمون انتخاب نکردیم که این جا باشیم.
ولی خب، الان این جاییم...
و اگه فقط یه لحظه سعی کنی اتفاق‌هایی رو که افتاده فراموش کنی و به اطراف نگاه کنی، شاید متوجه بشی این یکی از زیباترین لحظه‌هاییه که تا الان تجربه‌ش کردیم.»





اژدهای کوچک به اقیانوس بی‌کرانی خیره شد که دورتادورشان را گرفته بود.
آهی کشید و گفت: «هیچ‌وقت دیگه این‌قدر گم نشده بودیم.»
پاندای بزرگ گفت: «اگه حس می‌کنی گم شدی، فقط چشم‌هات رو ببند.
صدای کوبیدن آب به کلک رو گوش کن.
آفتاب رو روی پوستت و نسیم رو روی صورتت حس کن.



این جوری خیلی زود خودت رو پیدا می کنی.»
اژدهای کوچک تلاش کرد...
ولی در آن سکون، تنها چیزی که به فکرش می‌آمد این بود که وسایل باارزش چایش را گم کرده، آب و غذا ندارند و از خانه دورند...
بنابراین فقط کاری را انجام داد که به فکرش رسید؛ شروع کرد به پاروزدن.



روزها گذشت.

هر روز صبح قرص سوزان و سرخ‌فام خورشید بر فراز آیینهٔ اقیانوس بالا می‌آمد،
اما هیچ نشانی از خشکی نبود.
یک شب اژدهای کوچک، که از گرسنگی و تشنگی ضعیف شده بود، سمت
پاندای بزرگ خزید و به آغوش او پناه برد.
پرسید: «چطور می‌تونی این‌قدر آروم باشی؟
ممکنه دیگه آخرش باشه.»



پاندای بزرگ اژدهای کوچک را سمت خودش کشید و گفت:

«هیچی تحت کنترل ما نیست، کوچولو... واقعاً نیست.
فقط اعتماد دارم که زندگی ما رو به جایی که باید باشیم می‌رسونه.»
اژدهای کوچک پرسید:
«ولی اگه من یه جایی باشم که نخوام چی؟»
پاندای بزرگ گفت: «چنین چیزی هم پیش می‌آد و البته ما می‌تونیم سعی کنیم شرایطمون رو تغییر بدیم و بهترش کنیم، ولی بعضی وقت‌ها، مثل الان، نمی‌تونیم تغییری ایجاد کنیم و باید سعی کنیم شرایط رو همون‌طوری که هست بپذیریم.
این پذیرش آرامش بزرگی به همراه داره.»



اژدهای کوچک خسته و ضعیف به خواب رفت و پاندای بزرگ سرش را بالا برد و به یکی از زیباترین آسمان‌هایی که تابه‌حال دیده بود نگاه کرد.
اژدهای کوچک با تکانی از خواب بیدار شد.
هوا هنوز تاریک بود، ولی می‌توانست ببیند که کلک به ساحلی شنی رسیده که زیر نور ماه می‌درخشید.
آن‌سوی ساحل کوه‌های بلندِ سربه‌فلک‌کشیده بودند.





اژدهای کوچک به‌زحمت روی پاهایش ایستاد و گفت:
«پاندای بزرگ، پاندای بزرگ! ما نجات پیدا کردیم.»

@Roman_Ahang



پاندای بزرگ چشم‌هایش را باز کرد، متوجه گسترهٔ ماسه‌های روشن و کوه‌های آن‌سو شد و به اژدهای کوچک لبخند زد.
پاندای بزرگ گفت: «بیا، کوچولو.

@Roman_Ahang
رمانیکو



بیا بالا روی پشتم تا بریم آب و غذا پیدا کنیم.»
راه زیادی نرفته بودند که به علفزاری انبوه در کنار نهری پرپیچ‌وخم رسیدند.
اژدهای کوچک مقداری توت قرمز شیرین جمع کرد.
حتی چند درختچهٔ بامبو هم آن‌جا بود.

@Roman_Ahang
رمانیکو



کنار آب نشستند و مشغول خوردن، نوشیدن و تماشای طلوع خورشید بر فراز اقیانوس شدند.
اژدهای کوچک که خرچ‌خرچ توت می‌خورد گفت:
«اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که به‌خاطر آب و غذا این قدر شکر کنم.»



پاندای بزرگ گفت: «جالبه که وقتی با دید تازه به چیزهای ساده نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که می‌تونن بیشترین شادی رو به ارمغان بیارن.»
اژدهای کوچک سری تکان داد.
پرسید: «خب، تا معبد چقدر راهه؟
فکر کنم دیگه چیزی رو که لازمه یاد گرفتم، دیگه همیشه قدر زندگیم رو می‌دونم!»
پاندای بزرگ پنجهٔ بزرگش را روی شانهٔ دوستش گذاشت.
آخرین ستاره داشت در سپیده‌دم ناپدید می‌شد.
پاندای بزرگ گفت: «ما نمی‌تونیم برگردیم خونه.
این یه دنیای جدیده، جایی که هیچ‌وقت نبودیم و جایی که هیچ‌وقت نمی‌تونیم ازش برگردیم.»



اژدهای کوچک جیغی زد و گفت: «نه!
امکان نداره.
باید برگردیم خونه.
پس معبد چی می‌شه؟
وسایلم؟
دوست‌هام؟
و تمام جاهایی که دوستشون دارم...؟
نه!
ما نمی‌تونیم این‌جا بمونیم...
نمی‌تونیم...»



پاندای بزرگ به نهر کنارشان اشاره‌ای کرد و گفت:
«اژدهای کوچیک، مسیر حرکت آب رو دور اون تخته‌سنگ می‌بینی؟
توی مسیر مانع هست ولی آب دور اون مانع جاریه و از خوشایندترین مسیر
سمت مقصد می‌ره.
ما هم می‌تونیم مثل این آب باشیم.»



اژدهای کوچک سرش را بالا برد.
به پاندای بزرگ نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند.
سعی کرد متوجه حکمت حرف‌های او بشود، ولی دلش گرفته بود.
از درون احساس می‌کرد همه‌چیزش را از دست داده.
او به‌کل تهی شده بود.
پاندای بزرگ پنجه‌اش را برای قوت قلب دادن سمت او دراز کرد و گفت:
«ما سرگردون شدیم،
از خونه‌مون دور شدیم.
ولی...»



پاندای بزرگ گفت: «اگه قراره گم بشیم، خوشحالم که با تو گم می‌شم.»
ولی اژدهای کوچک از حرف‌های پاندای بزرگ آرامشی نگرفت.
چشمش به نهر افتاد و تنها چیزی که می‌دید آن تخته‌سنگ بود.





پاندای بزرگ به آسمان تیره نگاهی کرد و گفت: «می‌خواد بارون بیاد.

باید یه سرپناه پیدا کنیم.»
اژدهای کوچک پشت پاندای بزرگ سوار شد و شروع کردند به بالارفتن از کوه.
شرایط سخت بود.
اغلب گذرگاهی برای دنبال‌کردن نبود و سرتاسر کف جنگل پر از ریشه‌های ضخیم و درهم‌تنیده بود.



گاهی راه آن‌قدر شیب‌دار بود که مجبور می‌شدند مسیر دیگری پیدا کنند، چون پنجه‌های پاندای بزرگ در گل‌ولای زیاد لیز می‌خوردند و می‌لغزیدند. رعد آسمان را شکافت، باران شدیدی بارید و سرتاسر سایبان جنگل را فراگرفت.
پاندای بزرگ گفت: «باید هرطور شده ادامه بدیم و سرپناه پیدا کنیم؛ شاید بارون ساعت‌ها یا حتی روزها ادامه داشته باشه.»



ولی اژدهای کوچک حرفی نزد؛ او باران را حس نمی‌کرد و صدای پاندای بزرگ را درست نمی‌شنید.



او در دنیایی که برایش هیچ معنایی نداشت احساس تنهایی و پوچی می‌کرد.

آن‌ها ساعت‌ها به سفرشان ادامه دادند؛ تا این‌که جنگل جای خود را به انبوهی از صخره‌های عاری از گیاه داد که شیب زیادی به‌سمت قلهٔ کوه داشتند.
باران بی‌امان می‌بارید، بر تخته‌سنگ‌ها تازیانه می‌زد و مثل آبشار در آب‌راهه‌ها جاری بود.



به‌سختی پیش می‌رفتند، اما هیچ راهی برای رهایی از آن وضعیت نبود.
همین‌که توان پاندای بزرگ داشت تمام می‌شد، چشمش به چیزی افتاد و گفت: «ببین اژدهای کوچیک، می‌تونیم بین اون صخره‌ها پناه بگیریم.»
اما اژدهای کوچک ساکت بود.



پاندای بزرگ با احتیاط از تخته‌سنگ تیز و لغزنده عبور کرد و توانست درون غاری بخزد که از کنار هم قرارگرفتن چند تخته‌سنگ خیلی بزرگ ایجاد شده بود.
آن‌ها کنار هم نشستند و باران را تماشا کردند.
سپس پاندای بزرگ رو به اژدهای کوچک کرد و گفت:



«اگه بخوای، می‌تونی باهام حرف بزنی، کوچولو.»

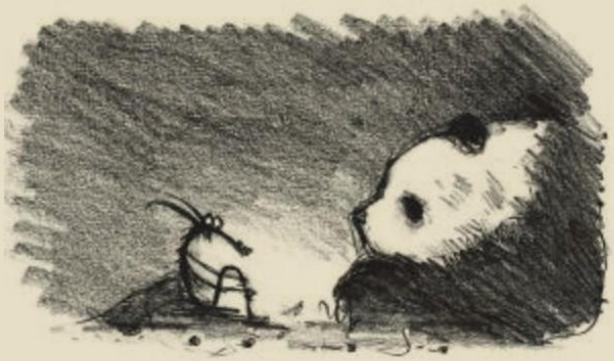

اژدهای کوچک گفت:
«من هیچ خیری برای کسی یا چیزی نداشتم.»
پاندای بزرگ به دوستش لبخند زد و گفت:
«برای من داشتی.»
پاندای بزرگ گفت: «می‌دونم که درکش الان سخته، ولی جهان هستی ما رو دقیقاً همون جایی قرار داده که باید باشیم.»
اژدهای کوچک سرش را بالا آورد. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. گفت:
«ولی ما صدها کیلومتر از خونه دوریم، نمی‌دونیم کجاییم و هیچی هم نداریم.»



پاندای بزرگ اژدهای کوچک خیس را در آغوش گرفت و او را محکم فشار داد.
گفت: «درسته، ولی ما یه جورهایی خودمون کاملیم.»



اژدهای کوچک بلند شد و زیر باد و باران از غار بیرون رفت.
پاندای بزرگ می‌دانست که باید او را رها کند.
اژدهای کوچک، بدون این‌که بداند به کجا می‌رود، زیر رگبار به راه افتاد.
او چطور می‌توانست کامل باشد؟
تمام چیزهایی که باعث شده بودند او کسی بشود که اکنون بود از بین رفته بودند.





@Roman_Ahang

رمانچکو

Yd jl

@Roman_Ahang

نمی‌دانست چقدر راه رفته، اما آن‌قدر سردش شده و خسته بود که می‌دانست باید بایستد.



صخره‌ای برآمده از کوه کوچک‌ترین جای خشک بود و او به‌زحمت خودش را به آن‌جا رساند.

روی زمین افتاد و به آسمان تیرهٔ بی‌انتها خیره شد.

و بعد چیزی را دید...

آویزان از تار عنکبوتی.

یک برگ...



فقط اندکی از نفس‌های آخر طوفان به برگ می‌خورد.
آفتاب ملایم از میان ابرها به رنگ خاکی برگ می‌تابید.



چرخش برگ را که تماشا می‌کرد، حساب زمان از دستش دررفت.
اژدهای کوچک به خاطر نمی‌آورد که چیزی چنین مسحورکننده دیده باشد؛
بسیار ناب، کامل و لطیف.
او کم‌کم احساس کرد پوچی درونش مانند فنجانی است که در انتظار پرشدن است؛ پرشدن از تمام شگفتی‌های جهان.
البته که درد هم بود، اما زیباییِ خیلی زیادی هم بود.
«می‌بینی، نه؟»

اژدهای کوچک به اطراف نگاهی کرد و پاندای بزرگ را دید؛ خیس اما خندان.



جواب داد: «فکر کنم می‌بینم.»
آن‌ها ناپدیدشدنِ خورشید در پشت کوه‌ها را تماشا کردند و وقتی شب زمین را فراگرفت، اژدهای کوچک برای اولین بار پس از چند ساعت به حرف آمد.



پرسید: «پاندای بزرگ، جهان هستی چیه؟»
پاندای بزرگ گفت: «می‌خوام فکر کنم که دوست ماست؛ اگه بذاریم که باشه.»
صبح روز بعد اژدهای کوچک زود از خواب بیدار شد. باران همچنان کوه‌ها را فراگرفته بود ولی او، در جایی که قبلاً یأس و شکست را دیده بود، اکنون فرصت و زیبایی را می‌دید.



پاندای بزرگ گفت: «باید راه بیفتیم.
نمی‌دونم چقدر دیگه می‌تونیم این‌جا دوام بیاریم.»



آب و غذا نداشتند، بنابراین در مقابل سرما و باد مقاومت کردند و راهشان را به‌سمت قله ادامه دادند.
اژدهای کوچک گفت: «ببین، قله رو می‌بینم.»





و درست همان‌طور که انتظار داشتند، در میان مه، قلهٔ صخره‌ایِ ناهمواری پدیدار شد.
پاندای بزرگ توانش را جمع کرد و بخش آخر مسیر را به‌زحمت بالا رفتند.
وقتی به انتهای سربالایی آخر رسیدند، اژدهای کوچک زبانش بند آمده بود، چراکه در آن‌سو، رودخانه‌ای عریض در میان یک درهٔ جنگلی باشکوه مارپیچ جریان داشت.
پاندای بزرگ گفت:

«این جا همون جاییه که سفرمون داشته ما رو به‌سمتش هدایت می کرده.»
اژدهای کوچک لبخندی گشاده زد و گفت:
«و این جا جاییه که خونهٔ جدیدمون رو می‌سازیم.»





اژدهای کوچک بی‌حرکت نشسته بود. گرسنگی و سرما را فراموش کرده و غرق زیبایی پیش رویش بود.
عاقبت پاندای بزرگ با پنجهٔ بزرگش به شانهٔ او زد.
گفت: «بیا.
بیا بریم پایین و یه‌کم آب و غذا پیدا کنیم.»

بنابراین دو دوست به پایین به‌سمت جنگل راه افتادند.
جنگل زیباتر از چیزی بود که اژدهای کوچک تصورش را می‌کرد.



پرنده‌های رنگارنگ با تنوعی که هرگز ندیده بود، گیاه‌های غول‌پیکر با گل‌هایی که می‌توانست در آن‌ها آب‌تنی کند و جانورهای پشمالوی عجیبی که بی‌سروصدا میان بوته‌های کوچک می‌خزیدند.



سپس چیزی توجه اژدهای کوچک را جلب کرد؛ خرت‌وپرت‌های سفالی شکسته و نیمه‌مدفون در خاک.
پس از کمی کندوکاو، اژدهای کوچک یک کوزهٔ گرد و دو فنجان کوچک لب‌پریده و جورواجور پیدا کرد.



او چند جوانهٔ خوب از بوته‌ای جدا کرد و گفت: «بیا.
من این برگ‌ها رو می‌شناسم؛ چایشون خوشمزه می‌شه.
بیا جشن بگیریم.»
آن‌ها زیر شاخه‌های درخت کهن‌سال و پیچ‌درپیچی نشستند و اژدهای کوچک آتش کوچکی درست کرد.



پاندای بزرگ پرسید: «چی رو داریم جشن می گیریم؟»
اژدهای کوچک گفت: «خودمون رو... این یه سفر طولانی با یه‌عالمه سختی بود و ما هر دو همچنان هستیم؛ برای من این دلیل خوبیه.»
اژدهای کوچک گفت: «می‌دونی، فکر کنم این بهترین وسایل چایه که تا الان داشتم.»
پاندای بزرگ پرسید: «چطور؟»

«چون چیزیه که درحال‌حاضر دارمش.»



اژدهای کوچک وسایل چایش را در برگ بزرگی پیچید و آن‌ها، در امتداد راه جنگلی و پرپیچ‌وخم و بر فراز نهرهای تاریک و خروشان، آرام و با احتیاط حرکت کردند.



پاندای بزرگ پرسید:

«چه حسی داری، کوچولو؟»

اژدهای کوچک لحظه‌ای فکر کرد.

«هنوز به‌خاطر از دست دادن دوست‌هام، خونه‌م و البته وسایل چایم یه‌کم ناراحتم، ولی فکر کنم شاید دارم یاد می‌گیرم که بیشتر مسائل رو بپذیرم.»



اژدهای کوچک گفت: «انگار هرچی بیشتر مشتم رو باز می‌کنم، دنیا چیزهای بیشتری توش می‌ذاره.»

«من متوجه شدم همیشه یه موقعیت نیست که باعث ناراحتی من می‌شه، بلکه دید من به اون موقعیته که باعث ناراحتیم می‌شه.





هرچی کمتر سعی کنم دنیا رو کنترل کنم، آزادترم تا پیش‌رفتنش رو با تمام شگفتی‌های رام‌نشدنیش تماشا کنم.»



پاندای بزرگ سرش را به نشانهٔ فهمیدن تکان داد.
ولی اژدهای کوچک با این‌که چیزهای زیادی آموخته بود نمی‌توانست جلوی

ذهنش را بگیرد که گه‌گاه برنگردد، به‌سمت چیزهایی که دیگر هرگز نمی‌دیدشان.
«تو چطور این‌قدر خردمندی، پاندای بزرگ؟»



پاندای بزرگ لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:
«همهٔ ما درونمون خرد داریم دوست کوچیک من، اما خرد یه ندای خیلی آروم و ملایمه، بنابراین شاید برای شنیدنش باید خیلی خاموش باشی.»
اژدهای کوچک گفت: «ولی تو انگار همیشه جواب‌ها رو می‌دونی.»
پاندای بزرگ لبخندی گشاده زد و گفت:
«خب، من تا حالا خیلی بیشتر از تو اشتباه کردم.»
سپس درست وقتی در این فکر بودند که دیگر جلوتر نروند، در دوردست چیزی دیدند که شبیه عمارت بود.
نزدیک‌تر که شدند دیدند معبدی قدیمی مملو از درخت و گیاه است.
هیچ نشانی از ساکنان پیشین آن نبود و، به‌غیر از چند میمون و پرنده، انگار هیچ کسی متوجه آن‌ها نبود.
پاندای بزرگ نگاهی به داخل انداخت؛ امن و محفوظ به نظر می‌رسید. گفت:
«فکر کنم خونهٔ جدیدمون رو پیدا کردیم.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

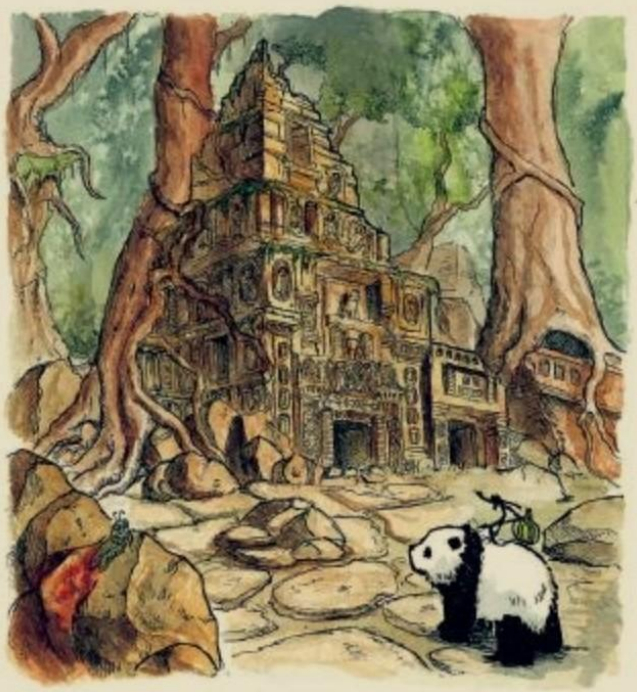

آن شب زیر سایهٔ معبد ویران نشستند و از آب چشمه و غنچه‌های سبز تازه چای نوشیدند.



اژدهای کوچک گفت: «فکر نکنم دنیا هیچ‌وقت درست اون‌طوری بشه که من می‌خوام؛ بعضی چیزها رو هم هیچ‌وقت نمی‌تونم تغییر بدم. ولی فکر کنم شاید تغییر کردم؛ طوری که چیزهایی رو که قبلاً نمی‌تونستم بپذیرم کم‌کم دارم باهاشون کنار می‌آم.»



اژدهای کوچک گفت: «حس می‌کنم یه‌کم شبیه این فنجون هستم.
دوران سختی رو گذروندم و حس می‌کنم آسیب دیدم.»
او فنجانش را سمت ماه گرفت و گفت: «ولی خب، نور از همین ترک‌های کوچیک رد می‌شه.»
اژدهای کوچک فنجان چای دیگری برای دوستش ریخت و کنارش نشست.
سر خرس بزرگ را نوازش کرد و گفت: «ازت ممنونم.»
پاندای بزرگ پرسید: «برای چی؟»
«من بارها اشتباه کردم و هر بار تو کنارم بودی.
هیچ‌وقت قضاوتم نکردی، ترکم نکردی، سرزنشم نکردی.
امیدوارم این بار درست متوجه شده باشم.»
پاندای بزرگ اژدهای کوچک را در آغوش گرفت.



پاندای بزرگ گفت: «تا زمانی که زنده‌ایم، همچنان اشتباه می‌کنیم و درنهایت گم می‌شیم؛ این ماهیت تمام چیزهاست.

ولی تا وقتی که هر دو هستیم، همچنان به هم کمک می‌کنیم و راهمون رو پیدا می‌کنیم.»



آن شب پاندای بزرگ و اژدهای کوچک به خواب عمیقی رفتند، بدن خسته و پردردشان به سلامت در ویرانه‌های معبد قدیمی آرام گرفت.
سپیده‌دم از میان کوه‌ها سرزد و از آن‌ها با باشکوه‌ترین طلوعی استقبال شد که قاصد روزی نو و آغازی نو بود.



اژدهای کوچک گفت:

«اون بیرون ناشناخته‌ها و فرصت‌های زیادی هست.»
پاندای بزرگ گفت: «خب، پس بیا ببینیم چندتاش رو می‌تونیم تجربه کنیم.»





کلام آخر: سفرِ سفر

کتاب اصلی پاندای بزرگ و اژدهای کوچک مجموعه‌ای از گفت‌وگوها و نقاشی‌های تکی بود که با هدف اشتراک‌گذاری در فضای مجازی خلق کردم. از این کار تصاویری بسیار اجمالی و آنی خلق شد اما سبب شد احساس کنم باید به فکر روایتی طولانی‌تر باشم.

در این کتاب دوم، توانستم داستانی را تعریف کنم و این کار برایم یکی از محبوب‌ترین کارهاست.

همیشه مجذوب سفری بوده‌ام که در آن مسافر هم با محیط و هم با خودش در کشمکش باشد. معمولاً می‌خواهیم قهرمان داستانمان موفق شود ولی من شخصاً احساس نمی‌کنم که موفقیت باید مسلم باشد. زندگی اغلب چنین نیست و در این کتاب بسیار سعی کردم از پایان «خوش» اجتناب و درنتیجه آن را برای خواننده ملموس‌تر کنم.

بله، شخصیت‌های داستان درنهایت جایی جدید برای زندگی پیدا می‌کنند و اژدهای کوچک چیزهایی درمورد خودش کشف می‌کند که به او امکان می‌دهد راحت‌تر طوفان زندگی را پشت سر بگذارد، اما هر دو چیزهای زیادی از دست داده‌اند؛ آن‌ها دیگر هرگز نمی‌توانند به خانه برگردند، هرگز نمی‌توانند دوستانشان را دوباره ببینند و در سرزمینی غریب با تمام ترس‌ها و خطراتش بیگانه هستند.

داستان اساساً با تغییر آغاز می‌شود (نارضایتی اژدهای کوچک) و با تغییر (خانه‌ای جدید در مکانی جدید) به پایان می‌رسد. هر دوی این تغییرها ترسناک‌اند، اما هر دو را می‌توان برای حرکت در زندگی و ترس کمتر و رضایت بیشتر ضروری دانست.

وقتی برای اولین بار در صدد خلق کتاب برآمدم، تصمیم گرفتم اساسش را سفری معنوی بگذارم که صرفاً با نارضایتی آغاز نشود، بلکه آغازش تأیید آن نارضایتی و تمایل به انجام کاری برای رفع آن باشد. قهرمان‌ها به سفری پرفرازونشیب می‌روند؛ یک آن همه‌چیز بهتر می‌شود، سپس فاجعه‌ای دیگر رخ می‌دهد، سپس اندک نوری در انتهای غار پدیدار و به‌سرعت خاموش می‌شود. من شخصاً احساس می‌کنم این سفر منعکس‌کنندهٔ تجربهٔ خودم و دیگرانی است که می‌شناسمشان و امیدوارم این مسئله به داستان سندیت بدهد.

نوشتن این کتاب منجر به مجموعه تجربیاتی عجیب‌وغریب شد؛ اغلب خودم را چنان غرق در روند بیان سفر عاطفی شخصیت‌ها می‌یافتم که احساسات

خودم شروع کرد به بازتاب احساسات اژدهای کوچک و گاهی اوقات حتی پاندای بزرگ. شاید دلیلش این است که داستان آن‌ها از بسیاری جهات بازگویی داستان خودم است.

از قصد کتاب را همچنان ساده تنها با دو شخصیت نوشتم. مناظر کتاب معمولاً حالت روحی اژدهای کوچک را منعکس می‌کند؛ جاهایی که او احساس ناخوشایندتری داشته باشد، جهان برهوت‌تر می‌شود. سعی کرده‌ام جهان را زیبا جلوه دهم (چون زیباست)، اما درک قهرمان کوچک ما از آن جهان دائماً در تغییر است و من سعی کرده‌ام تجربهٔ خواننده آن را بازتاب دهد.

ازجمله انتخاب‌های زیبایی‌شناسانهٔ دیگری که داشتم این است که وقتی همه‌چیز دارد بهتر می‌شود شخصیت به‌طورکلی از راست به چپ حرکت کند و زمانی که همه‌چیز دارد از هم می‌پاشد از چپ به راست در حرکت باشد. زمانی که شخصیت‌ها وارد دنیای جدید می‌شوند، از رنگ‌های کاملاً متفاوت استفاده کردم تا این حس ظریف را القا کنم که «همه‌چیز» متفاوت است.

همچنین در ابتدای کتاب از تصویر دروازهٔ توری استفاده کردم؛ ساختاری که معمولاً در مسیر معابد شینتویی ژاپن پیدا می‌شود و نماد گذر از دنیای مادی روزمره به دنیایی مقدس‌تر و معنوی است.

صمیمانه امیدوارم این داستان به دلتان بنشیند و اگر برخی از کشمکش‌های اژدهای کوچک برایتان ملموس بود، شاید با این تفکر تسلی‌خاطر پیدا کنید که تغییر، هرچند کمی ترسناک، امکان‌پذیر است و با صبر و حوصله می‌تواند به چیزهای بهتر منجر شود.

